

# گوهر شاد

نویسنده: یلدا منتظری

بر اساس طرحی از: وحید خسروی

به نام خدا

دل حرم خداست، پس، جز خدا را در حرمش مَنشان!  
( امام صادق علیه السلام- جامع الأخبار )

شخصیت ها:

گوهرشاد

شمع روشن- جوان عاشق

روبنده- مادر جوان عاشق

شمشیر- شاهرخ میرزا

صحنه در طول نمایش از اتاق جوان عاشق به اتاق خواب گوهرشاد همسر شاهرخ میرزا در عمارت پادشاهی تبدیل می شود، پرده های بلندی که بصورت عمودی در نقاط مختلف اتاق آویزان شده اند در حالیکه اتاق را به بخش های کوچکتر (شامل تخت خواب، میز کار، میز آرایش و آینه قدی و پنجره) تقسیم می کنند بعنوان پرده سایه ای هم استفاده می شوند، اشیاء داخل اتاق به جز شمشیر و شمع و روبنده هر کدام سایه هایی هستند که بر پرده ها نقش بسته اند.

صحنه با شمع روشن در میانه و روبنده ای که توسط عروسک گردان جان بخشیده شده آغاز می شود.

روبنده: / دور شمع می چرخد/ بلاگردانت شود مادر بیچاره ات... این چه بلایی بود بر سر خودت آوردی آخر جوانک بی نوای من... بمیرم برای این رخ زرد و این حال نزارت... مثل شمع می سوزی و آب می شوی... آخر مگر قحط زن آمده در این مُلک خراب شده که باید بروی عاشق زن شاه بشوی.../خودش را مشغول کار خانه می کند، همانطور که در حال فراهم آوردن خوراک برای پسرک است/ دختر میرزا حسن خان حمای را یادت هست بگذار برات بگویم هزار ماشاالله به حوری بهشتی می ماند از بر و رو... خب البته که کمی زبانش می گیرد و تا بیاید جان کلام را بگوید جان آدم را به لبش می رساند... راستی دختر حاج خلیفه قناد چطور است بر و رویش بدک نیست خوب هم نیست اما تا بخوای شیرین زبان است و با سیاست حرف که می زند قند توی دل آدم آب می شود از بس که قربان صدقه آدم می رود، آدمی هم که بند حرف است و زبان... او هم نه، خب... خب سولماز خاتون چطور، همان که خانه شان دیوار به دیوار عمه ات هست... همان که... نه ولش کن هر بار برود خانه پدرش عمه ات با آن زبان نیش مارش زیر گوشش دوتا پچ پچ کند زندگی به کامتان تلخ می شود... اصلا، اصلا ولش کن چیزی که زیاد است در این مُلک دختر بیا کمی نان و خرما بخور جان بگیری، گوشت به تنت نمانده آخر...

شمع: /عروسک گردان با دمیدن آرام بر شمع، شعله اش را به حرکت وا می دارد انگار شمع جوانک است که سخن می گوید/ جان من گوهرشاد است که اکنون در برم نیست... جز او چیزی برای زنده ماندن نمی خواهم... نوشیدن صدایش سیرابم می کند و دیدن رویش سبب ادامه حیاتم است... بیش از این چیزی نمی خواهم...

روبنده: این خود بیش از هر چیزی است...

شمع: آری بیش است... بیشتر از جان بی ارزش من که باید فدای گوهرشاد شود...

روبنده: از خدا بترس... نام ناموس دیگری را کرده ای ورد زبان... گناه است پسرک راه گم کرده ام...

شمع: خدای من اوست، هم گناه من، هم راه من، هم بیراهه ام همه اوست... در دلم، بر زبانم، در اندیشه ام جز نام او نیست... یادی است که در سرم می چرخد و هوش از سرم می برد، به فرمان اویم که بگوید بمان بمانم بگوید بمیر می میرم... من را به من واگذار مادرم، رهایم کن بگذار به درد خود بسوزم...

روبنده: چگونه رهایت کنم که جان منی بیرون از تنم، که می سوزی و می سوزانیم... چگونه رهایت کنم جانِ مادر...

صحنه تاریک میشود، صدای پچ پچ و خنده و اظهار تاسف، کم کم نور کمی به پشت پرده ها می تابد، مکان اتاق گوهرشاد در عمارت شاهرخ میرزا است، سایه های انسانی که در گوش هم نجوا می کنند نمایان می شود...

صدای گوهر شاد: بیرون... همگی بیرون... /صحنه روشن می شود، سایه ها رفته اند، سایه اشیاء بر پرده ها، گوهر شاد از میان پرده ها پیش می آید/ تا من نگفته ام کسی داخل نشود... به شاهرخ میرزا بگویید... نه صبر کنید، فعلا حرفی نزنید، خودم نزدشان خواهم رفت.../صدای پچ پچ از بیرون/

گوهرشاد: /فریاد می زند/ مگر نگفتم بروید.../صدای خنده های ریزی که دور می شوند، گوهرشاد روی آینه می ایستد/ آرام باش گوهرشاد... آرام باش زن... آن ها چه تقصیری دارند جز آنکه آنچه شنیده اند را باور نمی کنند، خودت چه خودت باور می کنی، باید هم بخندند، چه کردی گوهرشاد، چه کردی، شدی مضحکه عام و خاص... چه کردم من جز خوبی در حق این مردمان، خواستم خانه ای بسازم که بنایش بر ایمان استوار باشد به گوشه چشمی خانه ایمانی را ویران کردم و دلی را بر باد دادم...

/روبنده ای که بر یکی از پرده ها آویزان است توسط عروسک گردان جان می گیرد و در نقش مادر جوان عاشق به سمت گوهرشاد می رود/

گوهرشاد: ببخش مادر! ببخش مرا که سبب اندوه و پریشانی خاطرت را فراهم ساختم...

روبنده: تو چه تصویری داری دختر جانم، شهری تو را به ایمان و پاکدامنی می شناسند، تصویر از خامی و بی پروایی جوانک من است، بیچاره پسرک بی نوای من، تصویر از من است که واگویه های عاشقی را سهل گرفتم، گفتم جوان است و خام، چشمش دیده و دلش خواسته، چه می دانستم عاشقی عقل از سرش می پراند، روزهای اول شور عشق خون توی صورتش می دواند و چون پرنده ای در قفس به در و دیوار می زد، روزها گذشت و امید وصال در او رنگ باخت و اکنون رویش آفتابگردانیست که از آفتاب رو گردانده و زرد و پژمرده در بستر بیماری افتاده است، اگر بیم از دست دادنش نبود این رسوایی به جان نمی خریدم و خاطر گوهرشاد را مکدر نمی کردم، چه کنم که مادرمو طاقت رنج و درماندگی جوانم را ندارم...

گوهرشاد: اشک هایت را پاک کن مادر جان حتما راه چاره ای هست، حتما هست... به او گفته ای که گوهرشاد را همسری هست!؟

روبنده: دیر فهمید اما فهمید پیش از گفتن من فهمید، گفتم بداند دل می کند نتوانست بسکه دل بسته بود...

گوهرشاد: به او گفته ای گوهرشاد همسر شاهرخ میرزا پادشاه تیموری است؟ گفته ای که اگر داستان عاشقی اش به گوش شاه برسد چه بر سرش می آید؟

روبنده: گفتم، گفتم شاید بفهمد همسر پادشاه است از ترس جانش هم شده دست و دل می شوید از وصال اما دخترکم عاشق کجا ترس می شناسد آخر، دست و دل شسته بود از جانش پسرک بیچاره من...

گوهرشاد: عاشق، پسرک بیچاره کاش پیش از عاشقی پیش از دیدن و دل باختن کمی می اندیشید...

روبنده: عاشق را با اندیشیدن میانه ای نیست گویی دو مسیرند به موازات هم که هیچگاه به هم نمی رسند...

گوهرشاد: آری به هم نمی رسند...

/عروسک گردان شمشیر را بر می دارد و به آن همچون عروسکی در نقش شاهرخ میرزا جان می بخشد و آن را بازی می دهد/

شمشیر: حرف از رسیدن و نرسیدن است و انگار ما دیر رسیده ایم... کاروانسراست اینجا بانو یا ما اشتباه آمده ایم...

روبنده: جانم فدایتان سرورم... بر من ببخشایید، آمدنم بی وقت بوده گویا، اجازه بفرمایید رفع زحمت می کنم...

شمشیر: باشید خاتون... به نظر می آید اجازه ما که هیچ با این اوضاع احوال اجازه زندگی و عائله مان هم دست شماست... شما باشید ما می رویم...

گوهرشاد: بمانید سرورم... این حرف ها چیست... خاتون برای عرض حال آمده بودند گفتگوی مان کمی طولانی شد...

شمشیر: دل پر دردی هم داشته اند گویا...

گوهرشاد: /رو به شاهرخ میرزا/ سرورم... خواهش می کنم اجازه بفرمایید مرخص شوند... من با شما سخنی دارم در خلوت...

شمشیر: /با طعنه/ امر امر شماست بانو... /رو به مادر جوان عاشق/مرخصید خاتون...

گوهرشاد: نامیدی حربه شیطان است مادر، بروید و غم به دل راه ندهید تا من چاره ای بیاندیشم باشد که خداوند حافظ دل هایمان باشد از بیم هر چه غیر از خودش... /روبنده به جای اول خود باز می گردد، گوهرشاد با خودش/ بیچاره گوهرشاد، بیچاره من که باید چاره ساز دردی باشم که خودم هستم، دردی هستم در دل دیگری بی آنکه خواسته باشم، بیچاره من...

شمشیر: بیچاره شاهرخ میرزا...

گوهرشاد: کاش بدانید که من هیچ در خواسته جوانک بی نوا دخیل نبودم...

شمشیر: به ما بگویید گوهرشاد خاتون ما چه کاره ایم در این مُلک بی سر و سامان؟! حالا کار به جایی رسیده که عمله جماعت مادرش را برای خاستگاری ناموس شاه می فرستد؟!

گوهرشاد: کدام خاستگاری شاهرخ میرزا...

شمشیر: کدام خاستگاری... مگر تا همین اساعه پیرزن نزد شما سفره دلش را باز نکرده بود و از عاشقی کردن پسرش داد سخن نمی داد، چشمانتان را بسته اید گوهرشاد نگاه کنید همه عمارت نقل دهانشان قصه عاشقی آن عمله زاده است، آنکه نمی دانسته تنها ما بوده ایم و خواجه حافظ شیرازی آنوقت شما هر بی سر و پایی را به خلوت خود راه می دهید!؟

گوهرشاد: آمده بود پیرزن بی نوا پی چاره ای شاید...

شمشیر: چه چاره ای مثلا... آن چنان با سوز دل می گویند بی نوا که انگار انتظار دارید ما ناموس مان را دو دستی تقدیم دل سوخته شان کنیم، چاره اش را ما می دانیم خوب هم می دانیم، چاره اش تیغ است و تنها تیغ، تا بشود عبرت همگان که چشم هایشان را بر ناموس دیگران درویش کنند...

گوهرشاد: جوان است و خام شاهرخ میرزا... بر درماندگیش باید بخشید...

شمشیر: بگویند عاشق شده و مدعی...

گوهرشاد: بیچاره است او جزایش را کشیده بر بستر مرگ...

شمشیر: چشم بر ناموس پادشاه داشته...

گوهرشاد: دل است بلرزد حلال و حرام نمی شناسد...

شمشیر: پس ما اینجا چه کاره ایم، هستیم که حلال را حرام و حرام را حلال نکنند...

گوهرشاد: شما بزرگید و بزرگوار، عفو و رحمت را برای این قبیل روزها گذاشته اند...

شمشیر: که بعد از این هر که از راه رسید با خیال تخت چشم چرانی ناموسمان را بکند، بگویند از این پس ما لچک سرمان کنیم و شما شمشیر به دست بگیرید و حکم بدهید، به جای دل سوزاندن برای این جوانک دغلباز دلتان برای ما بسوزد که شدید حرف سر زبان های یک مشت علاف و بدخواه مملکت، شما را چه می شود گوهرشاد خاتون... نکند...

گوهرشاد: نکند چه؟ بگویند! از خدا نترسید بگویند آنچه در دلتان می گذرد...



شمشیر: از خدا می ترسمو نمی گویم که ما را به پاکدامنی شما ایمانیست راسخ، از شما می ترسم گوهرشاد که آنقدر غم مردمان در دلتان سنگین است که هر سنگی را برای برداشتن از پیش پایشان سبک می شمارید، در حسن اخلاق و نیکی شما همین بس که سپرده اید به احشام باربر برای ساخت مسجدها سخت نگیرند و با کارگران مهربان باشند و اجر به اجر این مسجد به دور از نزاع و ستیزه جویی برهم نهاده شود، همین کافی نیست که می خواهید مسئولیت عاشقی جوان های سر به هوا را هم بر عهده بگیرید...

گوهرشاد: حق با شماست اما او در بستر مرگ است و اگر بمیرد هلاکش بر گردن من، جان آدمی است شاهرخ میرزا، آنچه تنها خداوند می تواند بستاند، جان آدمی است و من چگونه مسبب جان دادنش باشم...

شمشیر: من نمی دانم گوهرشاد، من نمی دانم می خواهید بیایید پیش از بی آبرویی ما تیغ بر گیرید و جان ما را بستانید آنچه معلوم است در این بلبشو همه چیز مهم است الا موقعیت و حیثیت ما...

گوهرشاد: نگویید که این همه در دستان من است؟!...

شمشیر: نه! تنها جان آن جوانک در دستان شماست، من دیگر حرفی ندارم گوهرشاد، خود دانید و خدای خود، خواستید در این میانه به ما هم سر سوزنی بیاندیشید... /شمشیر به جای اول خود باز می گردد/

گوهرشاد: /با خودش/ اگر شاهرخ میرزا من را به من واگذارد چه کنم، مگر تنها از من در این اکنون ناتمام کسی یافت می شود /به سمت شمع روشن می رود/

/گوهرشاد شمع را بر می دارد و به آن همچون عروسکی در نقش جوان عاشق جان می بخشد و آن را بازی می دهد، همراه شمع پشت یکی از پرده ها می رود سایه جوانی بر پرده می افتد و سایه گوهرشاد بر پرده ای دورتر انگار که بر بلندای سازه ای ایستاده است نظاره گر ساخت مسجد، بر سایر پرده ها سایه کارگرانی که مشغول ساختن دیوار مسجد هستند مشاهده می شود، باد می وزد و روبنده گوهرشاد کنار می رود/

جوان عاشق: /محو تماشای گوهرشاد/ باد دیوانه، باد مجنون عاصی، تو اگر نبودی من هزار بار هم خواب این روی ماه را نمی دیدم، چه بگویم به تو، سپاسگزارت باشم یا به ناسزا ببندمت، نه، هزار مرتبه شکر که کور بودمو به دیدار قرص ماه رویش بینا شدم، که مرده بودمو به دمی از او که دور بسیار دورتر از من از او در هوا منتشر شد زنده شدم، که پیش از او را، پیش از این عاشقی را به خاطر نمی آورم و اکنونم در زمره روزهایم به حساب نمی آید آنچنان غرق اویم که خود را نمی شناسم، من به راستی بی او که بوده ام، مگر جز او کسی هست، جز او و عشق او که من همه اویم، نگاه کن به آب نگاه کن به آینه چیزی جز رخ او در آن نمی بینی من کجایم پس، گم شده ام، آخ مادر مادر حواست نبود و پسرک بی نوایت گم شد، تمام شد و اکنون آنکه می بینی او نیست گوهرشاد است به تمامی، این صورت، این عشق، این اندوه شیرین رهایم نمی کند، انگار قلبم جایی بیرون از تنم زیر قدم های او می تپد در راه رفتنش، فرمان دادنش، عطوفت بی حدش به جنبنندگان، مهر بی بدیلش به مردمان که اگر او خدای من نیست پس کیست، مگر خداوند به نگاهی و دمی مرده ای را جان نمی بخشد من مرده بودمو او جانم بخشید من زنده به عشق اویم که اکنون تنها خداوندگار من است بر زمین و آسمان ها و جز پرستش و بندگی او کاری در این وانفسا ندارم، با من هیچ نگوید که جز نام او گوشم شنوای چیزی نیست و از من هیچ نخواهید که تنها فرمان او من را به حرکت باز می دارد، من جز صدای او نمی شنوم جز روی او نمی بینم و مهر غیر از او از دلم پاک شده است، بی او بی داشتش بی وصالش تنها یک چیز می خواهم و آن مرگ است... /باد پرده ها را تکان می دهد، سایه ها محو می شوند، گوهر شاد دستش را بر بالای شمع گرفته از پشت پرده ها نمایان می شود/

گوهرشاد: در مسیر باد ایستاده ای شمع بی جان، رهایت کنم خاموش می شوی، حائلت شوم /دستش را پس می کشد انگار از حرارت دستش سوخته/ می سوزانیم، از تو می پرسم چه کنم با تو جوانک بی نوا، به چه می اندیشیدی آنگاه که در دلت دانه یادم را کاشتی، چه می گویم من! مگر اصلا می اندیشیدی، عاشقی و عقل با هم در یک پادشاهی نمی گنجند، بگو من با تو چگونه باشم، چگونه باشم که زبان مردمان به ریشخند باز نشود، چگونه باشم که هر دومان جان به در بریم تو از هلاکت و من از شماتت، آه خداوندگار... /ناگهان می ایستد به شمع خیره می شود، شمع را سر جایش می گذارد، سجاده ای را بر زمین پهن می کند بر پرده ها سایه محراب مسجد نقش می بندد، گوهر شاد انگار به نماز ایستاده باشد/ وای بر من که از یاد برده بودم آنکه نامش همیشه بر زبانم جاری بود، چگونه، آخر چگونه غافل شدم از او که نامش را می آورم و راه از دیگری می جویم، من را ببخش خداوندگار من، بخشنده مهربان چاره ساز، کمر بسته ام به ساختن منزل تو در حالیکه در قلب هایمان خانه داری، چه می سازم من جز خانه ای از سنگ وقتی خانه حقیقی ات را فراموش کرده ام تا یاد تو در قلب هاست و بندگی تو

دغدغه دل ها چگونه دیگری راه می یابد به اندیشه آدمی، که از تو باید تهی بود که دیگری را در دل جای داد، چگونه ترسیده ام از مردمان و حرف هایشان که راه تو را رفتن همه امید است و آرامش، بیخش بر من این بنده پریشان حال که لحظه ای از تو غافل شدم و این امتحان بر من گران آمد اگر چه می دانم لطف تو همیشه بر تمامی جنبندگان جاریست و آنکه از رحمت تو غافل است مغلوبی بیش نیست، چگونه ندانستم آنکه آتش عشق تو در دلش زنده شود هر چه غیر از تو را از خانه دل بیرون کند، بارها نام تو در هر پریشانی بر زبان آوردمو ندانستم این توسل از دل بر زبانم جاری می شود که اگر اینگونه در دل جوانک عاشق بنشینی نامی جز نام بزرگ تو بر زبانش جاری نخواهد شد و یادی جز یاد عظیم تو بر دلش نخواهد بود، اکنون به مدد لطف تو ای خداوندگار مهربانم می دانم... می دانم چگونه این امتحان را به انجام رسانم...

/نور صحنه می رود تنها شمعی روشن است و سایه گوهر شاد بر پرده/

صدای گوهرشاد: من تنها یک چیز از او خواستم، برخیزد و به مسجد برود... چهل روز را به اعتکاف و عبادت خداوند بگذرانند و اگر پس از این چهل روز بازهم به نزد من بازگشت از شاهرخ میرزا جدا خواهم شد و به همسری او در خواهم آمد... /صدای باد و تکان خوردن پرده ها، صحنه کاملاً تاریک می شود/ او هرگز نزد من بازنگشت که آنکه عشق خداوند را در دل داشته باشد یادش از هرچه غیر او تهی میشود... /صدای اذان می آید/